

خون لب تشنگی خود بر پیش ساک ما	تا زاسینه و ابی نتوانست کشید
کشت چون ابله پامال جوادت سنوکت	رحمت خود را بجای نتوانست کشید
چه باک صاحب نفس بزاز فلک دارد	که کرک میرد از کلک که سگ دارد
عبدار رنگ من از بجن نمره من ظاهر	طلای شعل ز شام کبک محک دارد
چو عشق نیست بنام تمام کار جهان	ز شور بجن خمر کبک دارد
چو عجم زخا نه ارباب جهل را سنوکت	جدل بر تیغ کند کردانی کرک دارد
بغالی که منم هم و مد یکی باشند	بدیده رشید در و بس دهنه بلی باشند
بجشم احوال ما کفر و دین دینت	نظر جو با ز کتم این دوره یکی باشند
بود نکار سخندان خلل جز روز جزب	بخامه نوی سفید و کبک یکی باشند
بچهره رنگ تو کل کل سدا رفتار من	بگلشن تو لیم و کبک یکی باشند
مرا که خانه حرای ز نزد ما غنی نیست	سپاه مستی و ایر سید یکی باشند
شدت سدر هم صاف گوهری سنوکت	بجشم من کبک و سنگ ره یکی باشند
چند کا بد دانش او جهل با فرید بنمود	اک کردن کتمان دعوی باز نمود
چون ناسف نیست و اردی چرا چهره	چون بهم اید کف اخسوس زخمی برود
چون نظر ناقص شد انبیا بود ناقص	ماده نوالغی نماند چون نگذرد بنمود
سنوکت از آدمی می باشد ازین شب	

حسن را نیست دماغی که بعضی میزد	بوی کل با فم ابد بر میگرد
میرد فیض بهر حال ز صاحب جوهر	تیغ هر که شکند تیغ سپهر میگرد
کار اسان نبود معنی از کلین بسن	نشر ناظم شود اب کبک میگرد
چون عجزی بای ناز تو از کبک بشکند	گلکهای دایم از جن سینه بشکند
ناداست من رسیده بچطت بنفشه ام	در استاین جوفه بشنیده بشکند
خوردم ز لبیک سبلی احوان عکس من	نیلوفری زخنده اینده بشکند
چون موج زلف و حر زردا شود زام	صد دکنه سنبل از سب ارنده بشکند
سنوکت کل حرای بنیاد خاطر تم	از موج اب کبک هر کجینه بشکند
نگاهم او نماشی تو چون ما بوس می	هم تم کان من همچون کفانوس می
بود حسن تبار ز زلفاب شرم نازتم	که نور شمع صاف از برده فانوس می
عبیر سپهرین شد کعبه را امست عمار	همو از تربت من ناله فانوس می
شکوه حسن نگار که کام ز رخسار	ز نور شمع کار برده فانوس می
قدم نهاده ارسند کبک بچی برون سنوکت	مرا حجلت ز بای خوش چون طادوس می
دل ز دست تو نهی نتوانست کشید	شدت غالب ای نتوانست کشید
بچه ایلم خاک شد از روی بیوفیا بشکند	واهنه بنید قبا می نتوانست کشید
بر در و سر حسرت بول جان کلیم	ز کل ملور کلابی نتوانست کشید

خون لب